

# آوایی از بسطام

ندایی بسان تندر از بسطام به گوش می‌رسید که بادآور سرودهای مستانه حسین منصور حلاج شهید راه عرفان بود، احساس و شور صوفیانه، پیر بسطام را گاه و بیگاه به جهان اسرارآمیزی سوق می‌داد که نهایتاً طغیان می‌کرد و آوای دل‌انگیز سبحانی را می‌سرود و ادعای الوهیت! که: در حبه من بجز خدا نیست!

ادعایی که شوریدگان محراب حقیقت، یعنی حلاج و عین‌القضاة، هنگامی که تا حد اعلا‌ی ایمان و وارستگی پیش می‌رفتند، حرارت درونی، کشش عاشقانه و شوریدگی زاید‌الوصف خویش را با عمیق‌ترین کلام تکان‌دهنده بیان می‌کردند، این نیروی آشناک و این توفان عشق، هدفش شورنمایی نبود، نهایتاً تجلی فنا و نیستی بود، فنای در حقیقت مطلق.

در این لحظات و آنات دلپذیر گویی جوهر روح و حقیقت است که ارغنون دل مدیحه‌سرایان حقیقت را به صدا درمی‌آورد، تا نغمه‌های دلنشین، موزون و سحرانگیز، بسرایند، ترانه‌هایی که فرجامش نابودی است.

میردان پیر بسطام معتقد بودند که مرادشان در اوج شور و هیجان و جذبه، ناگهان دامن ازدست می‌دهد شطح و طامات می‌گوید و شجاعانه ندای درونی را در برابر یاران و اغیار خجدصفتان بر زبان می‌آورد، گویی الهه عشق یا "هاتف دلف" برابرش جلوه‌گری می‌کند و پرده از رازهای کیهان برمی‌دارد و سدهای بی‌بنیان ظاهرپرستان فضل‌فروش و رباکاران را فرو می‌ریزد، آوای عاشقانه انسان خدایی سر می‌دهد و توجه قشرهای خراسان بزرگ و بسطام را به خود جلب کرده است، حاسدان متحجر چگونه می‌توانستند دلیرانه‌ترین دگرگونی حال صوفیانه را دریابند؟

در این گیرودار، قیامی خونین علیه قدیس بزرگ شهر، به این بهانه و اتهام که بسطامی افسونگر و جادوگر است و ابلیس لعنتی جاودانه در کالبدش جای گرفته است درحال شکل گرفتن بود. کج‌اندیشان کوردل، مردم عامی را تشویق می‌کردند تا آتشی عظیم در مرکز شهر یا در خانقاهش برافروزند و در میان غوغاها و شور و نشاط، بسطامی را زنده‌زنده در میان شعله‌های سرکش آتش بسوزانند، بیمابگان و منتقدین که تعصب بر وجودشان چنبر زده بود، روزی شحنه شهر را به خانقاه پیر بسطام که پر از میردان و مشتاقانش بود فرستادند و به او مأموریت دادند، بسطامی را

تبعید کند. شحنه شهر باعصابت به خانقاه پیر بسطام که در محاصره گروهی از اوباش بود می‌رود، قدیس شهر با نگاههای تند و نافذش شحنه را متوقف می‌کند و می‌پرسد: — برای چه به خانقاه آمدی؟

— دستور دارم ترا و دوستانت را از اینجا که مهمان‌خانه شیطان است، بیرون کنم! به روستایی دوردست بفرستم.

— چرا می‌خواهند مرا تبعید کنند؟ عذاب‌انگیزترین کارها برایم تبعید است، من نیاز فراوان به مردم دارم. تا با آنها راز دل بگویم.

— مگر غریبو و هیاهوی مخالفان را نمی‌شنوی که پیایی فریاد می‌زنند و درخواست دارند که بایزید را در خانقاهش بسوزانید! تو با گفتار حنون آرمیت آرامش و آسایش را از مردم زحمت‌کش شهر و روستاییان سلب کرده‌ای، مگر نمی‌دانی خطیبی برفراز منبر گفته است، اگر بایزید در این شهر بماند، جویها و چشمه‌های ما خشک و گشتزارها و بوستانهای ما از رونق خواهد افتاد، این کفریات چیست که بر زبان می‌آوری، مردم ساده‌لوح و پاکدل بسطام به زادگاه خود عشق می‌ورزند و نمی‌خواهند شیطان رحیم صلح و آرامش شهرشان را تبدیل به برادرکشی نماید، مردم شیفته و عاشق آرامشدن و از نفاق و اختلاف برکنار... گروهی شبها دست به دعا برداشته — و با گریه و زاری از خداوند می‌خواهند بسطام، از آشتنگی، بریشانی، خشکسالی و بایزید نجات یابد، از جوانمردی دور است که دوباره شما از تاریکی شمت استفاده کرده و به بسطام بازگردید، بدانید جوش و خروش و هیجان مردم علیه شما که مرد بدسیرتی هستید ادامه خواهد داشت مگر آنکه به تبعید راضی شوید، پیر بسطام درحالی که از جای برمی‌خاست و قهقهه می‌زد و پیوست تختش را تکان می‌داد با بی‌تفاوتی خطاب به شحنه جسور شهر گفت:

— نیکا شهرها که بدش من باشم! من تسلیم سرنوشت، از اینجا می‌روم اما نه به تبعید بلکه به سفر حج و فریاد سرمستانه‌ام را که ناشی از عشق سبحانی است و با خون در رگ‌هایم می‌دود به گوش جهانیان می‌رسانم، من محکوم به انزوا نیستم، با تلخکامی و توفانهای زندگی عادت کرده‌ام، اما تسلیم نابخردان نشده‌ام، به بسطام بازمی‌گردم، هیچ نیرویی نمی‌تواند درویش مؤمنی را که ایمانش را به روی عشق استوار ساخته است از

خانه و کاشانه‌اش بیرون کند، در برابر قیل و قالهای متحجران که دشنام می‌دهند، قلب تپنده‌ام بی‌وقفه واقعیت یک‌چیز را ثابت می‌کند، سبحانی، آری، رسد آدمی به جایی که بجز خدا نیست!

بایزید عارفی جاه‌طلب، شهرت‌خواه و افزون‌طلب نبود، بلکه کاملترین مظهر وارستگی صوفیانه بود، سرشار از معرفت و حقیقت و اخلاص و ایمان، صمیمی و یکدل، دشمن‌ریا و تظاهر و سالوسی، او خود را مهمان خدا می‌دانست، صمیمیت و حق‌گویی وفادارانه‌اش را به آنچه که اعتقاد داشت، آزادانه بیان می‌کرد، رهایی از احکام جزمی و جامد صوفیانه در کانون فعالیت‌های خانقاهش بود، درباره حلاج، بایزید بسطامی و عین‌القضاة می‌توان به حقیقت اظهار نظر نمود که در هر قرن چنین مردانی فقط بکبار به دنیا می‌آیند، بایزید عاشق حقیقت بود، عشق دل‌آگاهانه‌اش شوری در نهادش برانگیخته بود که طبعش را مواج می‌کرد و به سوی شطحیات می‌برد، اصولا کلامی که بزرگان تصوف در وجد و سرور بر زبان می‌آوردند، عصاره تجربه وارستگی است که سالها پیروی مذهب رندان کرده‌اند! و به سرمنزل عنقای عشق همچون عطار و سنایی و حافظ و مولانا راه یافته و شهره شهر به عشق ورزیدن گردیده‌اند، به قول برتلس مستشرق محتشم و نامدار روسی در کتاب تحقیقی "تصوف و ادبیات تصوف" سخنان شورانگیز یا شطحیات با نام بایزید بسطامی ارتباط مستقیم دارد، معلوم نیست، در سینه پراشوش چه می‌گذشت که مانند حلاج، مرادش، ناگزیر به افتابی رازها می‌شد، صوفیان این حال را به خوبی می‌دانند. جلال‌الدین بلخی در فصل سوم کتاب "فیه مافیه" خود در فصل جان نماز آن را به خوبی تشریح کرده است، اتحاد صوفیانه عبارت است از تبدیل شخصیت عاشق در معشوق، بایزید هنگامی که از باده حقیقت سرمست می‌شد، سبکباری بود که جز بارگاه استغنائی سبحانی که به هنگام نیایش به او دست می‌داد، چیزی نمی‌دید.

تاریخ زندگی صوفیانه پیر بسطام سراسر حادثه، هیجان، شور، مبارزه، زندان و تبعید است، و افق تازه و گسترده‌ای در برابر دیدگان صوفیان صفا باز کرده و بر این گفته با ادعای حلاج مهر تأیید گذاشته که انسان خلاصه عالم هستی است و انسان خدایی بایزید والاترین و باشکوه‌ترین نشانه احوال صوفیانه‌اش بود.

ای عشق تو گشته عارف و عامی را  
سودای تو گم کرده نگو نامی را  
ذوق لب میگون تو آورده برون  
از صومعه بایزید بسطامی را

به وسیله پیک، دعوتنامه‌هایی می‌رسید که پیر بسطام را برای سخنرانی دعوت می‌کردند ولی بایزید به بسطام علاقه فراوان داشت و به قول حافظ خال هفت‌کشورش می‌دانست. روزی یکی از عرفای مشهور به نام احمد خضرویه با اخلاص و اکرام از بایزید خواست به دعوت‌های سفر توجه کند و به سیر و سیاحت بپردازد. آنگاه برای آنکه سر ذوق و شوقش آورد پرسید:

— چرا سفر نمی‌کنی، مگر نمی‌دانی آب چون در یک مکان بماند، بوی گیرد؟ بایزید بی‌آنکه حتی یک لحظه خود را تغییر دهد و ببیندیت پاسخ داد:

— دریا باش، تا بوی نگیری!

پیر بسطام شنید که زن احمد خضرویه، شیفته شخصیت صوفیانه او شده است و در این راه مشتاق دیدار، تا آنجا که کابینش را به خویش بخشید تا وی را نزد بسطامی ببرد و احمد به جهاتی این دیدار را ضروری دانست، بالاخره زن احمد که ام‌علی نام داشت شی هنگام نیایش گریست بطوری که بی‌هوش شد، احمد خضرویه ناگزیر گردید، زن را نزد بایزید ببرد. می‌گویند همین‌که ام‌علی برابر پیر بسطام رسید، ناگهان سیمای خویش گشاده داشت، شوهرش عصیانی شد و همچون شیر دمان غریب که نزد بایزید صورت خویش می‌گشایی؟

ام‌علی دلیرانه پاسخ داد، وقتی که به پیر می‌نگرم لذت‌های ازدهای نفس را ارباب می‌برم و فراموش می‌کنم و باز چون چهره ترا نگاه کنم به لذت‌های نفسانی باز می‌گردم. وقتی احمد خضرویه می‌خواست خانقاه را ترک کند، از بسطامی خواست تا وی را اندرز دهد، پیر بسطام فرمود، کامیابی در سیر و سلوک سکرآمیز بویژه هنگام بیخودی و سرمستی، شیرین‌ترین پاداش صوفی است، اما احمد، تو جوانمردی را باید از زنت یاد بگیری! اگر حالی دست دهد ترا دعا خواهیم کرد. پیر بسطام بیشتر لحظات عمرش را چه در خلوت و چه در میان مریدانش به سر می‌برد بیشتر در حال روحی سکر و مستی بود که کلامش را شورانگیز و لبریز از شطح می‌نمود. جلال‌الدین بلخی، عطار نیشابوری و سعدی دست‌انرسای شیراز از جهان بی‌انتهای عرفان و ذوق بسطامی داستان‌هایی نقل کرده‌اند.

تو بحث کنم تا مجموع آن رساله‌های بشود، اما دفتر صوفی کتاب و حرف نیست. می‌دانی که دانش‌ها قادرند، سیمای ظاهری تو و امثال ترا دگرگون کرده و متحول سازند، اما باطنت اگر مستعد باشد با گفته‌های من پیراسته و آراسته خواهد گردید:

غلام آن کلماتم که آتش انگیزد

نه آب سرد زند در سخن بر آتش تیز

حال من از شما سؤال می‌کنم، شیخا تو بر تمام دانش‌های زمان دست یافته و خوانده‌ای؟ شیخ برقرار پاسخ داد، نه. پس:

اسم هر چیزی تو از دانا شنو

سر رمز علم‌الاسما شنو

قبول کن که دانستم به آن قسمت از علم‌هایی که بناموخته‌ای، تعلق دارد، معرفت و دانش ما آمدنی است، نه آموختنی. در بسطام و شهرهای دیگر به نام صوفی مشهورم نه دانستند، من عاشق مؤمن ایشانم که محویم، نه زاهد و مفتی، معرفت منوی را از راه دل فرا گرفته‌ام که داستانی جداگانه دارد.

شیخ سبکالانه از خانقاه بیرون رفت و نزد دوستان و آشنایانش اعتراف کرد وقتی کلام تکان‌دهنده و آتش‌انگیز بسطامی را شنیدم او را از اولیایی دیدم که صفات معرفت و حقیقت در سیمایش متجلی است:

بایزید هیچ‌گاه تسلیم نشد بلکه روز به روز شور و علاقه‌اش به فاش‌گویی صوفیانه بیشتر می‌شد، او در بسطام هم مسجد داشت و هم خانقاه. روزی در مسجد که پر از مریدانش بود برقرار منبر صلا در داد: می‌خواهم که زودتر قیامت برخاستی، تا من خیمه خود بر طرف دوزخ زدمی، که چون دوزخ مرا ببند پست شود! تا من سبب راحت خلق باشم!

مظاهران حسود از اینکه می‌دیدند روز به روز بر علاقمندان بایزید افزون‌تر می‌شود، رنج و ناراحتی خود را پنهان نمی‌داشتند و دست به اتهام می‌زدند، هفت‌بار تبعید از شهری که مخالفانش شهرت دادند هرکس آب چشمه‌اش را در زمان بایزید بنوشد عاشق نمی‌شود، پیر بسطام را از گمانی بیرون آورد و به عنوان یک صوفی آواره و مستحباب‌الدعوه، خوش‌فکر و خوش‌بیمان و ایشانگر در ری و اصفهان و کرمان مشهور کرد. از اغلب شهرها

پرش این است که سرچشمه ادعای سبحانی پیر بسطام چه بود؟ آیا از عشق ناب ناشی می‌شد؟ آیا از سخنان رابعه نخستین بانوی عارفه جهان اسلام الهام می‌گرفت که در راز و نیازهای منظومش سرود:

"دلیم با تو در سیر و سلوک همراه است، ولی تن من متعلق به کسی است که می‌خواهد همیشه با او باشد، بیکر من با دوستان مهربان است ولی دل من میهمان روح من است..." می‌گویند عاشقان خدا، راه‌های اسرارانگیز ارتباط با حقیقت را از معشوق ازل می‌آموزند، پیر بسطام، بر اساس تذکره‌های موجود، آنقدرها سواد نداشت که اشعار عارفانه و اشتیاق‌آتشین رابعه را بخواند و دریابد. نیایش زردشتی بود که بعدها مسلمان شدند. همچنین نخستین صوفی است که خرقة ارادت از دست هیچ‌یک از قطب‌ها و مشایخ نگرقت، از روی معارفی که تاکنون در هیچ دارالعلمی درباره آن صحبت نشده، به مدد ریاضت و مبارزه با امیال نفسانی و مایه‌های انسانی، به جایی رسید که بر ضمائر اشخاص آگاه و واقف بود، اما برخی معتقدند با دهها استاد، قطب و مرشد آشنایی داشت و در جلسه‌های صوفیانه آنها شرکت می‌کرد، از پیر بسطام پرسیدند:

— معلم و مرشد تو در سیر و سلوک کیست و نامش چیست؟ پاسخ داد:

— مردم علم از مردگان گرفتند و می‌گیرند، و ما از زنده دانش معنوی فرا گرفتیم که جاویدان و لایزال است. همچنین سؤال کردند:

— پیر تو که بود؟ گفت:

— پیرزنی!

پیر بسطام به سرادرزاده قداکار و ایشانگرش ابوموسی توجه و علاقه فراوان داشت و سعی می‌کرد که استعداد معنویش را تقویت کند و درباره‌اش گفت: آن دل دلین به، نه دل گلین! یعنی که دل باید بسان قلب ابوموسی باشد، ابوموسی نوشته است، روزی در خانقاه نزد بایزید بودم، فاضل پرمایه‌ای به خانقاه آمد و بر کلام و ادعای بایزید درباره وحدت وجود و فنا اعتراض کرد و گفت:

— اگر اشراق اهل تصوف این است، از کلامت بوی خون و دود آتش به مشام می‌رسد، من از فنای صوفی چیزی درک نمی‌کنم و این دلیل هستی نیست و با دانش دارالعلمها هماهنگی ندارد، بایزید لختی اندیشید و گفت، بر مبنای اعتراض می‌توانم چندروز با